

## ۴- آیا مارکس فیلسوف هم بود؟

### هوشنگ ماهر و بیان

چندین دهه از بحران نظری مارکسیسم می‌گذرد. شاید بتوان بحران‌ها را ۶۸ فرانسه را نقطه عطفی در این بحران دانست. بسیاری سر خود را بر می‌گرداندند خود را به نفه‌ی می‌زدند و آن چنان حرف‌های گلشن را تکرار می‌کنند و چیزی به نام بحران در این تفکر نمی‌بینند در کشور ما هم عمدتاً چنین برخوردی با بحران نظری این مکتب می‌شود. انگار به انگار که در این چند دهه این همه واقعه رخ داده است. شاید همه این‌ها را توطئه سرمایه‌داری و امپریالیسم بنانند و گریز چپ و یلتسین را نه حاصل بحران ضروری سابق بلکه یک عواصم سیاسی تشخیص دهند. این نگاهی است که از دیدن بحران هراس دارد و عملاً به بحران تسلیم می‌شود.

اما نگاه دیگری هم هست یا شاید می‌تواند باشد. نگاهی که به بحران دقیقاً نگاه می‌کند. آن را می‌گوید جزئی نیست و به این دلیل امید به برون رفتن از بحران را دارد. به نقد حقا تفکاهی بیرونی هم اھمیت می‌دهد و آن را ارزش می‌گذارد.

دوست فاضل آقای پدلاھ موقن طی مقالات خود کوشیده‌اند تا به نقد از بیرون بپردازند کتاب فریبان، اندیشه و فرهنگ دارای چندین مقاله در نقد و رد مارکسیسم است و در مقدمه‌ای که بر کتاب «اسطوره دولت» کاسیر نوشته‌اند نظریات خود را در مورد مارکس، لوکاچ و مکتب فرانکفورت باز کرده‌اند اگر تا به حال نقد از درون نداشتیم شاید نقد موقن سرازگار باشد. به هر حال با تمام بخت‌هایی که بر مطالب موقن دارم این را در آمدی می‌دانم که باید به آن خوش‌آمد گفته نه این که بی‌اعتنا از کنار آن گذشت. این سنت

دیرینه فرهنگی ماست که از کنار هر چه نمی‌پندیم بگذریم. در صورتی که بحث موقن شاید صرفی بر مارکس‌شناسی و کنترش آن شود. آیا مارکس با نقد فوئرباخ و رمانتیسم می‌رسد؟ یعنی یا رد نگاه متغیر و پوزیتیو فوئرباخ به رمانتیسم‌ها نزدیک می‌شود؟ آیا نقد مارکس از فوئرباخ همانند نقد رمانتیسم‌ها از روشگری است؟ آیا این نقد با کنس نوستازیک به گفته است؟ آیا این نقد برای ایستادن در مقابل بی‌خانگی و سرگشتگی انسان مدرن - به قول لوکاچ - به نگاه اسطوره‌ای مجرد است که انسان را در کنشش با جهان و خدایان قرار دهد تا جهان خانه او شود؟ آیا قیام پرولتاریا و رسیدن به جامعه بی‌طبقه با شمار «هرکس به اندازه نیازش و هر کس به اندازه استعدادهایش» همان قیام ناجی موعود مسیحیت است؟ آقای موقن از هر کجا که توانسته‌اند نقد به مارکس را جمع کرده‌اند تفکاهی می‌کنند که در تناقض با هم است. در جایی نگاه مارکس را رمانتیسم و در جایی پوزیتیویستی می‌بینند در این مقاله نه به تمامی سئوالات بالا بل که به یک سؤال می‌پردازیم. می‌خواهیم ببینیم چه قوفی بین فوئرباخ و مارکس است. آیا فلسفه مارکس، آن چنان که موقن هم می‌گوید القاطی از دیالکتیک هگل و ماتریالیسم فوئرباخ است؟

آیا مارکس فیلسوف بود؟ ظاهراً باید پذیریم که مارکس اقتصاددان، جامعه‌شناس و تاریخ‌نویس بود. حال چه نظریات او را به عنوان تاریخ سراسر در عقاید اقتصادی و جامعه‌شناسی و تاریخی مطالعه کنیم و چه هنوز آن‌ها را - با بخش از آن‌ها - زنده و جاندار و الگوی برای مطالعات اقتصادی اجتماعی بنامیم. دست آخر این نظریات را برای تحولات آینده جامع بشری راهنمای عمل خود کنیم.

در هر دو صورت، چه مارکس را متعلق به تاریخ عقاید بنامیم و چه نظرات او را هنوز مطرح و کارآمد در این تردیدی نیست که مارکس نظریاتی مهم و اساسی در اقتصاد جامعه‌شناسی و تاریخ از خود به جای گذاشته است که یک قرن و نیم و تا زمان حاضر محل بحث و فکر و عمل بوده است. ولی آیا مارکس فیلسوف بود؟ است؟ اگر فیلسوف بوده چه اباعات و نظریات جدید

داشته است؟ تغلف او در چه مولای صورت گرفته است و اصلاً چه مفاهیم فلسفی به تاریخ فلسفه افزوده است؟

در تاریخ فلسفه تا به مارکس می‌رسیم ماتریالیسم دیالکتیک به یادمان می‌آید و با دیالکتیک به یاد هگل می‌آیند. و مارکس هم که شاگرد هگل بوده است پس حتماً دیالکتیک مارکس از هگل اقتباس شده است. در ضمن ماتریالیسم هم بوده است و می‌دانیم که شاگرد فوئرباخ هم بوده. پس قطعاً ماتریالیسم را هم از فوئرباخ گرفته و این دو را با هم آمیخته است. به این ترتیب فلسفه مارکس باید القاطی از هگل و فوئرباخ باشد. با اگر بخواهیم متوسع‌تر نگاه کنیم حاصل کانت، فیخته، شلینگ، هگل و ماتریالیسم قرن هجدهم فرانسه که فوئرباخ متأثر از آن بوده است هم بود.

پس در این زمینه سعی می‌کنیم بینم آیا فلسفه مارکس القاطی از دیالکتیک هگل و ماتریالیسم فوئرباخ است یا این که با آموختن از آن‌ها به نگاهی جدید به جهان رسیده است؟ آیا مارکس آن چنان که در اقتصاد از ریکاردو، سیموندی و پرودون مولای را گرفته ولی دارای اندیشه‌ای مستقل از همه آن‌ها در اقتصاد است. در فلسفه هم چنین است؟ یعنی با آموختن از دیالکتیک هگل و ماتریالیسم فوئرباخ به فلسفه‌ای جدید رسیده است؟ آیا قطعاً القاطی از هاست مثلاً آقای پدلاھ موقن معتقدند که مارکس متفکر از تراز هگل نیست. در نظام او متاسری از پوزیتیویسم هم وجود دارد یعنی مارکسیسم نظامی است. یکی عناصر نامحکوم و کاملاً سازش‌ناپذیر است. یکی متناهی‌گر هگل و دیگری پوزیتیویسم. به همین دلیل هیچ‌گونه تفسیر همسازیه که هر دو این‌ها را در نظام مارکس در نظر گیرد ارائه نشده است. زیرا ارائه چنین تفسیری محال است.<sup>(۱)</sup>

این نگاه به مارکس، معتقد است که او در زمینه فلسفه حاصل القاطی از فوئرباخ است. دیالکتیک را از هگل و پوزیتیویسم ماتریالیستی را از فوئرباخ اخذ کرده. به این ترتیب دو عنصر نامتجانس را تلفیق کرده و به فلسفه خود رسیده است. آقای موقن در مورد لوکاچ هم چنین نظری می‌دهند: «در آثار لوکاچ در کنار ماتریالیسم مکانیکی و عینی‌گرایی غیراقتدایی ایستادگی ذهنی و ذهن‌گرای افراطی قرار گرفته است»<sup>(۲)</sup>

آقای موقن در جای دیگری معتقد است همین مارکس پوزیتیویست بیشتر دارای بیش «اسطوره‌ی - شعری» است تا علمی.<sup>(۳)</sup> و ماتریالیسم او را از نوع جادویی - اسطوره‌ای<sup>(۴)</sup> می‌داند. به عبارتی از نظر موقن ماتریالیسم مارکس هم پوزیتیویستی است و هم جادویی اسطوره‌ای.

آقای موقن که طرفدار سدرنیه و بسااخص روشنگری است از آن چنان که هر نظری بی‌سدرنیه و روشنگری را به رمانتیسم منتسب می‌کند. در ضمن

بسته را بارها سرمایه‌های جدید می‌شدند. بنابراین جهان کمتر به دو بخش مهم تقسیم می‌شود: بخشی متفکر علمی است که از کمالیله و فیثاغورس تا اندیشمندان روشنگری و بعد از قرن هجدهم به کاسپر و لوی - پرول ختم می‌شود، و بخش دیگر تفکر رمانتیک است. این تفکر مدرنیته با نقد می‌گذرد یعنی قرن هفدهم موقن سرمایه‌داری - با نقد می‌گذرد از تخریب طبیعت بدست بشر صنعتی صحبت می‌کند. تنهایی انسان و از خودبیگانگی صحبت می‌کند پس نگاه رمانتیک دارد و تفکر و مانع‌ها هم مادر فانیسم و کومنیسم است پس برای این که انگ رمانتیک را از خود دور کنی نه تنها باید از روشنگری ستایش کنی، بلکه باید ستایشگر سرمایه‌داری و لیبرالیسم باشی. والا خد علم و صنعت خواهی شد! از نظر سوفی سرمایه‌داری = مدرنیته در صورتی که کسانی همچون مارکس یا هابرماس چنین اسنادی را قبول ندارند مارکس متفکر علم صحت است که در پی بسط و گسترش مدرنیته است. لذا از نظر او مدرنیته برابر با سرمایه‌داری نیست. باری بیسمه آیا ماتریالیسم همان ماتریالیسم فوئریخ است. به زمان سوفی مارکس با گرفتن دیالکتیک از هگل متفکریمین است و هم با گرفتن ماتریالیسم از فوئریخ بیوزنیوست.

کتاب خانواده مفلس که نقدیست بر علیه یکی از هگلی‌های جوان به نام پرولن با اثر بخشی دارد به نام «پیکار فغانه علیه ماتریالیسم فرانسوی» که گرامشی آن را تحسین می‌گوید خواننده است در این بخش بیستونگ کتاب می‌بینی روشنگری فرانسوی نه تنها در مقابل نهادهای سیاسی و کساناست به مبارزه در بل که در مقابل هر شکلی از ماتریالیسم مثل ماتریالیسم دکارت، اسپینوزا، سایرانتش و لاپینتر فوئریخ قرار داد همانطور که ماتریالیسم فلسفه را در مقابل ماتریالیسم فوئریخ با هگل چنین کرد پس ماتریالیسم قرن هفدهمی که به وسیله روشنگری به نابودی کشیده شده بود در فاصله آلمان به ویژه در لوش قرن نوزدهم ایجاد شد.

اگر ماتریالیسم مشاهده‌گر روشنگری انسان را به نظرآهگر تقلیل داد، در عوض فلسفه کلاسیک آلمان با کسانی چون کانت، فیخته، شلینگ و هگل به تحول فلسفه کمک کرد دست است که ایپالسم الهامی وجود انسانی را و مانع نیسیسم - که واکنش روشنگری و کلا مدرنیته و احساسی نوسازی است که قرون وسطی داشت - دارد اما با آن یکی - یگانه نیست - بعضی از ایپالیستی آلمانی مثل شلینگ و اشتراپرما غربه رمانتیک‌ها نزدیک تر بودند، و بعضی همچون فیخته و هگل دورتر. اما آن‌ها که با سود حسن از وجه اشتراک ایپالیستی آلمانی و مانع نیسیسم در پی تاخت فلسفه کلاسیک آلمان هستند نه تنها این دو بخش را یکی و یگانه می‌کنند یکی مثل آسانی سوفی حنا هگل - مارکس، هایدرگر، لوتکاج و هورکهایسر و آدورنو و

مارکوزه را در مکتب رمانتیک قرار می‌دهند و به این ترتیب خود را طرفداران آن پر و پا فرض روشنگری مدرنیته می‌دانند و حنا هابرماس نیستند بحران‌ها، تناقضات و کاستی‌های آن را ببینند استعمار، فقر، اختلاف طبقاتی، استعمار و جنگ‌های جهانی را در پی طرفداری از مدرنیته نادیده می‌گیرند و همچون چاقوآرزان مدرنیته یا چنانی فحش و ناسزا بر سر تمامی نقایان مدرنیته می‌گویند.

به نظر نگارنده رویکرد به مدرنیته تاکنون از می‌توان به دو دسته تقسیم کرد

۱- دسته اول همچون سوفی فخر فکر می‌کنند روشنگری چیزی می‌گردد و کاست است و کلا مدرنیته با بی‌نییب و نقص می‌دانند و چون از نگاه تاریخی می‌روند می‌دانند که تمامی پدیده‌های تاریخی در تحول و تکامل دائمی هستند و خبر منطق و زبانی ملحق را فقط باید در اساطیر جستند این دست بر خلاف آن که خود دارای ذهن علمی می‌دانند از روشنگری و مدرنیته اسطوره می‌سازند و به برترشن آن مشغول می‌شوند.

۲- دسته دوم در طول تاریخ طیف وسیعی را تشکیل می‌دهند که از رمانتیک‌ها تا نیچه، مکتب فرانکفورت قدیم و پست مدرنیته‌ها را شامل می‌شود این‌ها در پی رد پدیده‌های مدرنیته هستند و از گرایش‌های گوناگون تشکیل می‌شوند ولی همه آن‌ها دچار نوسازی قرون وسطی نیستند حنا رمانتیک‌ها را یک جنبه‌ی «حسرت از دست رفتن قرون وسطی» می‌توان به کنار گذاشت آن‌ها اندیشه‌ها و آثار گفتمندی افرادی که در تاریخ بشریت کم‌نظیر است، اشعار، رمان‌ها، نقاشی‌ها و بالاخص موسیقی رمانتیک تا بشریت برجاست ماندگار است. زیبایی‌های موسیقی از پتهورن تا مارلر قادرند آثار ابراهام و گنر با این‌که نوسازی‌های قرون وسطی را دارند ماندگارند. رمانتیک‌ها - به جز بخش کوچکی از آن‌ها - با هیچ چیزی به جز جنبه آفای موقن به فانیسم نمی‌چسبند اما این هم در سال ۱۹۶۸ موبسالد دموکرات‌ها را برادران دولتی فانیسمت خوانند اما جنب موقن از جنبه استالیان قوی تر است. استالیان هیچ‌گاه این همه جبرانات فکری متنوع و گوناگون را به همدیگر وصل نکرد.

تعجب در این است که چگونه نظریه‌ای می‌تواند برایش همه این جبرانات فکری و هنری را بهم وصل کند و با ربط دادن به فانیسم آن‌ها را طرف نماید و ترازه ادعایی تفکر علمی هم داشته باشد از مکتب فرانکفورت تا مکتب بولساخازر هگل و فیخته تا نیچه و مارکس همه و همه را تحت عنوان رمانتیسیسم به یک جوب براند و با نقل قولی از لوی - پرول و کاسپر و لوی - پرول بیوزنشنای تصور کند که تمامی این جبرانات فکری معتاد و گوناگون را در طرفداریت بر سر می‌برد نموده است. و نداند که این حرکت شایسته تفکر علمی و منظم نیست.

سزارکس سرمایه‌داری را نقد کرد آن را

اسطوره‌زایی کرد اگر اقتصاددانان کلاسیک لیبرالیسم سرمایه‌داری را همیشگی و قوانین آن را جاودانه می‌دانستند اکثر آثار آسمت تاژ ماتنیستی و ریکاردو قوانین بازار و سرمایه را به عنوان قوانین طبیعی تلقی می‌کردند مارکس برای اولین بار آن‌ها را تاریخی و گذرا دانست و در مقابل صنعت و علم و مدرنیته نه تنها واکنش منفی نشانست بل که رشد علم و تکنولوژی را در تحلیل‌های تاریخی خود اداریه است و زوال سرمایه‌داری دانست. امری که در مکتب پوپایست و مکتب فرانکفورت متعلق شکل دیگری یافت. مثلاً در نوشته‌های فرانکفورت ووالر استاین می‌توان رنگ‌های از رمانتیسیسم یافت. اگر مارکس با نقد سرمایه‌داری در پی رشد مدرنیته بود، آنگاه خود مدرنیته را به زیر سوال بردند بیانیسم بود که اسطوره‌زایی مدرنیته و بالاخص روشنگری را نقد می‌کرد و آندان سمن را اساسی بدون هاله اندیشه‌ها یا با اسطوره‌زایی لغت و عروبان گشته است و به سطح آن طبیعت نیز تمامی پوشش‌های اسطوره‌زایی خود را در دست داده است. یا آرمونو با طرح خود اداریه خود سوزم من دکارتی و مدرن را زیر سوال می‌برد و نقد مارکس بر سرمایه‌داری را به نقد مدرنیته نسبی می‌دهد.

تازه مکتب فرانکفورت جریانی یک دست نیست برای نقد هر کلام باید صرفی علی جفا باز کرد. هابرماس که از تفکر پوپایست متأخر می‌باشد معتقد است که مدرنیته پروژه‌ای ناتمام است و متفکرین مدرنیته مانند پست مدرن‌ها در محافطه کارآن جدید می‌تواند این نگاه هابرماس را به حاشیه بیاورد. تاریخ - دارد. هابرماس از طرفداران روشنگری در مقابل پست مدرن‌ها در طرفدار خود استادی در مقابل پوپایست مارکس که تنها خردستی نبود بل که در پی خوددور کردن تولید و توزیع مدرن بود.

با تمامی این احوال مارکوزه با پنیاسمین یا آدورنو را به دلیل نقد مدرنیته به فانیسم متصل کردن نه تنها بر اشتقاق نسار می‌خواهد بل که ناشی از ناشن روی در تحقیق و بررسی است. از ناقدان مدرنیته می‌توان بسیار آموخته. دست مدرن‌ها یا پدیده‌های اصلی مدرنیته را زیر بررسی می‌برند خردستی‌اند آزادی و خودمختاری را مورد تردید قرار می‌دهند و در این جا که مالمیه و گامبود خرد مدرن، آزادی و دموکراسی در رنجایی بسیاری با قرارت غلط و یکی بنیانشن مشکلات آن‌ها و ما سعی در مقابل خردستی و آزادی می‌شوند با این همه همین پست مدرنیته که حاصل بحران‌های جامعه مدرن است با نقادی خود باعث رشد مدرنیته شده است. با نگاه نسبی خود موجب شده است که در قدرت خرد آدمی کمی هم تردید کنیبر و مثل آقای موقن خرد و مدرنیته با معزوم و مقدس بنیادری آن چنان که کسی نتواند به ساتح آن نزدیک شود. پست مدرن‌ها حاشیقل درباره کسانی همچون نظریه‌پردازان درست می‌گویند که خرد را اسطوره می‌کنند و خودشان اسطوره سازند.

به هر دو بخشی از دسته دوم نگاه نوسازی یک

گفته دارند در آرزوی روزهای آرام گشته‌اند و آتش روشنگری اند همچون نوایی غم از دست رفتن قرون وسطی دارند بخشن از ناآمانی مدرنیته و سرمایه‌داری در این دسته قرار می‌گیرند مارکس در مابینت - بخشی از سوسیالیست‌های رمانتیک را سرمایه‌داری از تجاری خوانند و صراحتاً ریشه نقد آن‌ها از سرمایه‌داری در تفکرات و تشابهات فئودالی دانسته. مثلاً نقد سیموندی از سرمایه‌داری نگاه حسرت بار به دوران گذشته و جامعه پدموالی دارد ولی با این همه بی‌امدنی جامعه صنعتی و بحران افسانه تولید را برای اولین بار دیده و نتایج تقسیم کار سرمایه‌داری را تحلیل کرده است. پس آن چنان که خود مارکس می‌گوید نمی‌توان بی چاقی خدمت‌انگیزی تمایز گشادهای او را رد و انکار کرد.

گفته سوم متعریتی هستند که با راج گذاشتن به مدرنیته مرتباً تقاضای آن را می‌گیرند در پی تحول آن هستند. مدرنیته را پروژه‌ای تمام می‌دانند و کاشی‌های آن را همچون دسته اول ندیده نمی‌گیرند از استعمار نابرابری و فقر دفاع نمی‌کنند. به روشنگری ارج می‌نهند آزادی را می‌ستایند. در پی نقدی گریز هر چه بیشتر مدرنیته‌اند. لذا همچون دسته دوم خدمت‌زین نیستند مارکس، لوکاچ، گرامسکی، هابرماس و گلدمن از برجسته‌ترین این دسته‌اند.

کسانی که همچون موقن دست دوم و سوم را یکی می‌کنند عملاً قصد خود را می‌پوشانند آن‌ها به این تصورات که نظائر انسان یا رستین به مدرنیته، آن هم از دست سرمایه‌داری و لیبرالی به پایان تاریخ رسیده است و هر کسی که از نابرابری و ظلم، فقر استعمار و استعمار انتقاد کرد طرفدار رمانتیک‌ها و نتیجتاً جانفبار قرون وسطی است. پس یازدهم همچون فروکو یا ما پایان تاریخ را پذیریم و به فکر تحول و تکامل نیاییم چرا که پروسپ، رمانتیک به پیشانیان خواهد چسبید.

در این نوشته می‌خواهیم بدانیم آیا نقد مارکس به فورتیایم همانند نقد رمانتیک‌ها به روشنگری است؟ آیا نقد مارکس به سرمایه‌داری شکلی رمانتیک دارد؟ اصلاً می‌خواهیم بدانیم آیا مارکس فیلسوف هم بود؟ برای رستین به این سوال باید به دو سوال زیر پاسخ داد:

1. تفاوت ماتریالیسم فورتیایم و ماتریالیسم مارکس
  2. تفاوت دیالکتیک هگل و دیالکتیک مارکس
- بازی در قسمت اول کوشیدیم تفاوت ماتریالیسم مارکس را با ماتریالیسم فورتیایم روشن کنیم تا روشن شود که آیا فلسفه مارکس حاصل تحول ماتریالیسم مکانیکی روشنگری است یا رد آن است؟ این‌ها فیلسوف ماتریالیسم فورتیایم از دست و رمانتیک است و با نفس سارکس از دست دیگری است؟ و ربطی به رمانتیسیم ندارد؟

**ماتریالیسم فورتیایم و ماتریالیسم مارکس**  
لوکاچ معتقد است «تاریخ فلسفه کلاسیک آلمان

امری پس می‌مهم است که هنوز از نقطه نظر مارکسیستی دقیقاً تجزیه و تحلیل نشده است. این تاریخی است که بوجد آورده‌اند کانت، فیخته، شلینگ، و فورتیایم است. فلسفه مارکس ادامه منطقی اینالیسم کلاسیک آلمان است. بی‌خلاف معتقد است فلسفه اینالیسم آلمانی فتنش بسیار مهمی در تکامل علوم در قرن نوزدهم بازی کرد و حتی در تکامل علوم طبیعی نقش مهمی داشته. فلسفه اینالیستی آلمان نفوذ زیادی در سیاست و اخلاق نمود و توانست راهگشای حل بسیاری از مسائل شود. مثلاً سخنان مارکس و انگلس در مورد رابطه ضرورت و آزادی را می‌توان در سخنان شلینگ در سال ۱۸۰۰ یافته. این مسئله به وسایله هگل به‌طور دقیقتر طرح شد. آن چنان که انگلس می‌گوید هگل اولین کسی بود که رابطه صحیح آزادی و ضرورت را درک کرد. از نظر هگل آزادی درک ضرورت است. ضرورت آن را که خود است که درک شده باشد آزادی مستقل از قوانین طبیعت نیست بلکه شناخت و عمل در جهت آن است. مسئله‌ای که اولین بار بوسیله شلینگ درباری ضرورت و آزادی عنوان می‌شود در آنتی‌دورینگ بسط و گسترش می‌یابد.

آلمان در قرن هیجدهم و اوایل قرن نوزدهم از نظام ملوک‌طوایفی در رنج است. آلمان در اواخر قرن هیجدهم به سیمه‌ایالت جداگانه تقسیم شده و حکومت مرکزی قدرتی در مقابل این پادشاهی ندارد. طبقه متوسط آلمان نیز به شدت تحت سيطرة و ستم فئودالیسم آلمان است؛ و در ضمن از ضعف تاریخی خود نسبت به همتایان خود در فرانسه و انگلستان آگاه نیست. در این شرایط تاریخی نیروهای مترقی آلمان دربار و وحدت آن کشور متفق القول هستند. این دوران مقدمه آماجی آلمان برای انقلاب بورژوا دموکراتیک است. در این زمان سرتاسر اروپا را لوی انقلاب بورژوازی که می‌یابد بساط فئودالیسم را در هم کوبید و راه را برای جامعه‌ای دموکراتیک و مدنی باز گشود. هر کرده است. انقلابی که سال‌ها پیش در فرانسه و انگلیس به وقوع

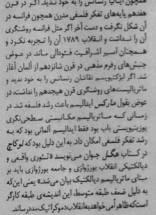


فرهنگ توسعه شماره ۳۹، ۲۰۲۰ / ۹۲

بسیوسته بود ولی در آلمان همچنان اشرافیت و ملوک‌طوایفی حاکم است. عدم وحدت سیاسی - اقتصادی آلمان و نهادهای سیاسی قرون وسطایی مدنی در مقابل ایجاد آلمان دموکراتیک و مدنی است. تکامل اقتصادی آلمان با وجود ایالات بسیار که هر کدام دارای مرزهای گمرکی، واحد پولی و نظام‌های اندازه‌گیری، بخصوص خود بود بسیار دشوار می‌نمود. حاکمین ایالات کوچک آلمان که ریشه در اشرافیت فئودالی داشتند همچون نوع پیشرفت سرمایه‌داری و ایجاد جامعه مدنی بودند به عنوان مثال آن‌ها کشیده شدن خط راه‌آهن به ایالات تحت فرمانروایی خود را مخالف منافع خویش می‌دانستند.

بیشتر هنرمندان، شعرا و اندیشمندان آلمان در این زمان شفته انقلاب کبیر فرانسه‌اند. از ملوک‌طوایفی متنفر هستند. گتته، لیتینگ و شیلر از طبقه متوسط برخاسته‌اند و خصوصیات فکری و تخیلی‌شان از شرایط سیاسی و اجتماعی آن طبقه اثر پذیرفته است.

پیدایش فیخته، شلینگ، هگل و هگل‌های جوان همه نمود فکری انقلاب بورژوا دموکراتیک است. انقلابی که به دلیل ضعف بورژوازی آلمان به تویق افتاده است. بورژوازی آلمان در این زمان به دلیل ضعف تاریخی خود قادر به ابعای نقش انقلابی خود نبود است. نتوانسته است همچون فرانسه رهبر انقلاب دموکراتیک شود و در ضمن مباحث سوسیالیسم هم از آرنه به آلمان وارد شده و با اینالیسم کلاسیک آلمان است. اگر آلمان نتوانسته است مواضع تازه جامعه دموکراتیک را از سر راه خود برآورد در عوض به آن چنان آندیشه‌های فلسفی دست یافته است که تمام اروپا را مسحور خود می‌کند. کانت در خود پرورده است که بعد از ارسطو فلسفه اندیشه‌ای فلسفی چنین عظمتی به خود ندیده است. اما نهضت روشنگری به آلمان نیامد شاید لیتینگ تنها متفکر و نویسنده‌ای بود که از خود روشنگری دفاع می‌کرد. اگر آلمان در نیمه قرن پانزدهم همچون ایتالیا رنسانس را به خود ندید اگر در قرن هفدهم پایه‌های تفکر فلسفی مدرن همچون روشنگری آن شکل گرفت و دست آخر اگر مثل فرانسه روشنگری آن را نشانت و انقلاب ۱۷۸۹ آن را تجربه نکرد و همچنان اسیر اشرافیت فئودالی ماند. در عوض جنبش‌های فرم مدنی در قرن شانزدهم از آلمان آغاز شد. اگر لیرکزیوسم نشانان رنسانس را به خود ندید و ماتریالیست‌های روشنگری قرن هیجدهم را نشانت، در عوض بقول مارکس اینالیسم باعث رشد فلسفه شد. در زمانی که ماتریالیسم مکانیستی سطحی‌نگری بورژوازیستی باب بود فقط اینالیسم آلمانی بود که به رشد تفکر فلسفی امکان داد. به این دلیل بود که لوکاچ در کتاب هگل جوان می‌نویسد «تئوری واقعی و دیالکتیکی انقلاب بورژوازی و جامعه بورژوازی باید بر مبنای ماتریالیسم دیالکتیک بیان می‌شده یعنی این که به دلیل ضعف طبقه متوسط، این اندیشه‌ی طبقه کارگر است که ناچار می‌خواهد به انقلاب دموکراتیک بدرسد».



فرهنگ توسعه شماره ۳۹، ۲۰۲۰ / ۹۲

در سال ۱۸۴۸ کارگران در انقلاب دموکراتیک شرکت کردند و مارتس و انگلس نیز در مجله نیوراینیش (NEUE RHEINISCHE) در مورد ضرورت فزونی انقلاب بسیار نوشتند. انقلاب ۱۸۴۸ قدرت به اجرام مختلف خود نگریید و مسائل دموکراتیک همچنان در دستور روز انقلاب بماند. مانند انگلس درباره سال‌های قبل از انقلاب می‌گوید: «این دوران، زمان آماده شدن آلمان جهت انقلاب ۱۸۴۸ بود و آنچه بعد از آن رخ داد تنها ادامه‌ی سال ۱۸۴۸ و اجزای و مصادیابی منبوی انقلاب بود»

این دوران عصر فروپاشی ملوک‌طوایفی و آغاز انقلاب دموکراتیک بود فرانسه در قرن هیجدهم و انگلستان در قرن شانزدهم به این دوران قدم گذاشته بودند و آلمان از قافله عقب بود. در این وهشتم بحرانی بود همین بحران عقبنمانگی تاریخی بود که تفکراتی نظیر «تاز بر تر» (زمن، شوشنوب، وولتاریسم) و نقش فرد فلهبرمان و برگزیده و ایرانسان را در نوشته‌های شوپنهاور، نیچه، هگل و اغلب هگل‌های جوان به وجود آورده بود. همین بحران عقبنمانگی بود که آلمان رمانتیسم زاده شرایط بحرانی است. زاده آلام ندیوی است. و آلمان بحرانی‌ترین کشور اروپا بود. تفکرات روشنگری هم که به آلمان می‌آمد نوع آثار ژاک روسویی آن می‌آمد. روسو بود که احساسی آوارگی و بی‌خاستگی آن‌ها را تسکین می‌داد؛ و بر تفکر آن‌ها تأثیر بسیار می‌نهاد. در این میان گریز به گذشته رومی بر اکثر با و اکین بود پس رمانتیسم در بحث‌های نیگله حسرت‌ناز به گذشته هم داشته پردازش اوتوپیاها ی گوتنکامپ گریز به طبیعت به شکل روسویی و تمایل به هنر و مارتیک در آلمان همه زاینده بحران عقبنمانگی بود. لذا در بسیاری از جویانات فکری و هنری آلمان حتی در قرن بیستم می‌توان رگه‌هایی از رمانتیسم را یافت.

در سال ۱۸۴۸ شارکس برنامه سیاسی مجله نیوراینیش را وحدت آلمان بر اساس دموکراتیک و تأسیس جمهوری دموکراتیک واحد و تقسیم‌ناپذیر می‌دانست. انگلس می‌گوید «ما برنامه ذهنی انقلابی دیگری به جز وحدت واقعی جمهوری آلمان نمی‌توانیم داشته باشیم» انقلاب بورژوا دموکراتیک آلمان هم مثل فرانسه با انقلاب‌های فکری و فلسفی آغاز شد ولی با تلاوت بسیار، آلمانی‌ها به فرغم مذهبی می‌پردازند و فرانسوی‌ها مستقیماً در مقابل کلیسا و فلسفه حاکم می‌ایستند. آلمانی‌ها به فلسفه هگل که به قول انگلس «تاج تمام تکامل فلسفی است» می‌رسند؛ که فلسفه دولت پادشاهی پروس می‌شود. و فرانسوی‌ها با بکار انداختن گپرتین رو در روی کلیسا و دربار می‌ایستند. در پایان دهه سی قرن نوزدهم هگلی‌های جوان اندیشه‌های دموکراتیک آلمان را نمایانگی می‌کنند. آلتوسر می‌گوید هگلی‌های جوان اشتداد

داشتند که سال‌های دهه چهارم قرن نوزدهم پایان دیکتاتوری فئودالی پروس، تقلیل قدرت کلیسا و پایان سانسور است.

اشترنوس که یکی از هگلی‌های جوان است در سال ۱۸۳۵ کتابی به نام «زندگی مسیح» به چاپ می‌رساند. او در این کتاب افسانه‌های کتاب مقدس را به سادگی و بی‌حقیقت بدل که همچون فلسفی هگل سرچشمه گرفته از بیرون هگل است. او در ابتدا تکرار می‌کند یکی دیگر از بیرون هگل است. او در ابتدا تکرار هگلی‌های دست راستی را دانسته اما در پایان می‌سازگی یکی از مهمترین افراد جناح چپ هگلی‌های جوان شد. بیرونو یاتر وجود تاریخی مسیح را باور نداشت. او می‌گفت مسیحیت چیزی نیست جز محصول روابط معین اجتماعی. او به مراتب شدیدتر از اشترنوس و روشنگران قرن هیجدهم فرانسه متمایل می‌شود که معتقد بودند باطنی فوق‌العاده می‌باشد. از این رو سانسور معتقد بود یاتر به ایدالیسم تاریخی غلط‌نظیده اشترنوس و بیرونو یاتر هر کدام با همه اختلافات جنبه‌های از نظریات هگل را اخذ کرده بودند. بیرونو یاتر فلسفه تاریخ هگل را رد می‌کند و به باور برخی روشنگران قرن هیجدهم فرانسه متمایل می‌شود که معتقد بودند عقاید به جهان حاکمند و آن را می‌سازند. بیرونو یاتر، ادوگار یاتر، اشترنوس و حتی

فوترباخ که همگی جز هگلی‌های جوان بودند با رد هگل قسمی به عقب برنافتند و به عقاید روشنگران قرن هیجدهم فرانسه پیوستند. اما شرایط آلمان سوزم متغیر، بیوزنیوسم و دترمینیسم بی‌رق را نمی‌توانید آلمان قرن نوزدهم در بحرانی به سر می‌برد که طالب تحول بود و هگلی‌های جوان هم به هر حال خود را بی‌گناهی از تحولات نمی‌دانستند. بیرونو یاتر و همسلکان او خود را پیشروان انقلاب آلمان می‌دانستند. ادوگار یاتر معتقد بود که دوران ما با خصیصه انقلابی آن مشخص می‌شود. آن‌ها تحت تأثیر تفکر روشنگری فرانسه تا می‌توانستند به رد ایدالیسم پراخ‌خنده آن چنان که به بیوزنیوسم و ماتریالیسم مکانیستی در غلط‌نظیده آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که روح به عنوان چیزی مستقل از آگاهی انسان وجود ندارد. آن‌ها می‌گفتند که این جوهر روح نیست که خود را در مذهب نشان می‌دهد بلکه خود

انسان است. ما یاترها تحت تأثیر فوترباخ می‌گفتند باید جوهر انسان را در مذهب جستجو کرد و نه جوهر روح را نگاهمان به مذهب بارگاه هگل غفلت داشتند.

بافتاد خیلی زودتر از اشترنوس از هگل بریده بودند و اعتقاد داشتند که صلح بین مذهب و فلسفه نیست متلاوتی یکی از طرفداران نزدیک این فلسفه و مذهب می‌گوید که متفکرینی که به یک عکس مذهب فزودبافتند فزودبافتند مذهب دیگری جای آن را بیاکنارند. بیرونو یاتر شدیداً اعتراض می‌کند و می‌گوید ما قصد نداریم مذهب را به جای مذهب دیگر بنشانیم بلکه می‌خواهیم فلسفه را جانشین مذهب کنیم. با این همه آن‌ها فلسفه را نیز هدف در خود نمی‌دانستند. از نظر آن‌ها بیرونو فلسفه می‌توانست بنیان عقل جامعه و نهضت بشری را روشن کند. از این رو فلسفه از نظر آن‌ها به وسیله‌ای انقلابی تبدیل گشته بود.

هیچکدام از هگلی‌های جوان رابطه ضرورت و آزادی، تئوری و عمل، دریافت حقیقت و تعبیر واقعیت را درک نمی‌کردند. آن‌ها سوزم را من نشاننده را متغیر در اصم شناخت و می‌دانستند که از سیستم هگلی به ماتریالیسم‌های قرن هیجدهم تپول کرده بودند. اما از نظر مارتس فهم نظام حاکم بر جهان برای تعبیر دادن آن بود. او در تز پانزدهم درباره فوترباخ می‌گوید فلاسفه چنان را فقط به گونه‌های مختلف تفسیر کرده‌اند. مسئله بر سر تعبیر آن است.

فوترباخ یکی از مهمترین هگلی‌های جوان است. او در کتاب‌های «جوهر مسیحیت» و «اصلاح فلسفه مسیحیت» را به نقد می‌کند و با فلسفه نظری برخورد می‌کند. او در کتاب «جوهر مسیحیت» اصلاح می‌کند که چیزی خارج از طبیعت و انسان وجود ندارد. مارتس چون فوترباخ را به عنوان نماینده فلسفه «برجسته» زمان خود می‌دید که ایدیه‌های «دقیق‌ترین و ارزش‌ترین جوهرهای زمان خود و مردم خود بود» پس دفاع از فلسفه فوترباخ را وظیفه خود می‌دید و خود را شاگرد او می‌دانست. فوترباخ مذهب و فلسفه نظری را عامل از خودبیگانگی انسان می‌دانست. لذا هم مسیحیت و هم هگل را که صاحب فلسفه نظری بود رد می‌کرد. باید فوترباخ را فهمید تا آثار اولیه مارتس و انگلس نیز دربار مسئله یهود به ما شناخت بر فلسفه دولت» یا بحث «افشای مذهب» را که بسیاری از اندیشه‌های فوترباخ می‌دانند درک کرد.

فوترباخ «حلقه واسطه بین فلسفه هگل» و مارتس است. انگلس می‌گوید ما زمانی همگی فوترباخ می‌بودیم.

فوترباخ مذهب را عامل از خودبیگانگی انسان می‌داند. از این رو شدیداً ضد مذهب است. او برای رد مذهب اجباراً فلسفه هگل را نیز رد می‌کند. فلسفه ایدئالیستی هگل همه چیز را در ابره و سوزم می‌دید، در صورتی که فوترباخ می‌گوید: «من یک سوزم برای خودم و یک ابره برای دیگرانم. لذا هم ابره هستم و هم سوزم به



طور خلاصه سوزه - ایزدهم به پانزدهمین در فلسفه فورتیباخ شرطاً ضروری آگاه است. فورتیباخ میگوید من یک وجود واقعی و جوهر من متعلق به بدنی است. روند تفکر در وجود انترزای صورت نمیگیرد بل که در فکر کن در بدن است که صورت میگیرد. وجود حقیقی شرط فکر و آگاهی است. تفکر دنااله و نتیجه وجود است. این تفکر نیست که تعیین کننده وجود است. بلکه وجود تعیین کننده تفکر است. فورتیباخ میگوید فکر کن در بدن آگاهی یک مستقر بل که به عنوان موجودی زنده و حقیقی، فورتیباخ میباشند که مساله رابطه بین ماده و روح را که اعتقاد داشت شلینگ و هگل قادر به حل آن نبودند. حل کرده است. او میگوید «چیزی که برای من در نظر ذهنی فقط روحی - و غیره و غیره» میباشند. در درون خود غیبی - مادی و محسوس است. در این جا حدت عین و ذهن به صورت مادی حل گشته است. به وسیله وحدت و نه این همانی و یکسانی.

فلسفه ایدهآلیستی این همانی را عنوان می نمود و همه چیز را به روح خلاصه می کرد. موسیم ایدهآلیستی فیخته، شلینگ و هگل، در مخالفت با اسپینوزا که دکترین مادی‌اش آزادی انسان را نادیده می گرفت و همه چیز را جبری می دانست، بوجود آمد. فورتیباخ موسیم ماتریالیستی‌اش به اسپینوزا - برمی گردد و ارزش زیادی برای او قائل است. او اسپینوزا را «پیشوای ماتریالیست‌ها و آزاداندیشان جدید» می دانست.

امروز عقاید اسپینوزا را این گونه نمی‌شناسد اما فورتیباخ به گونه‌ای دیگر با تمایزات او برخورد کرد. تسلیت اسپینوزا کساست. حقایق زیادی دارد در نوشته‌های او طبیعت چیزی مطلق و ماتریالیستی است و عمل آن نشانی از اعمال خداست.

مساله همی که در عقاید فورتیباخ دیده می شود. ماتریسم است. او می‌گوید «خدا اولین فکر - اندیشه دومین - و انسان سومین و آخرین فکر من است» به ماتریسم فورتیباخ بحدت برگشت خواهد کرد و بلکه به جمله‌های بالای و مسئله شناخت می برانیزد.

او انسان را سومین و آخرین فکر خود می‌داند. این سومین فکر او آتش تفسیر شده است. چرا که فورتیباخ در سومین و آخرین فکر خود بشر را جزئی از طبیعت می‌داند. بخشی از وجود و این احتمال شناخت جهان را به او می‌دهد. او معتقد است تفکرات این وجود و اندیشه نیست. فضا و زمان اشکالی از تفکرند آنچنانکه کانت می‌داند. اما کانت فضا و زمان را فقط اشکالی از تفکر می‌داند و وجودشان را منکر می‌شد. در صورتی که فورتیباخ معتقد است فضا و زمان اشکالی وجود دارند که به تفکر آمدند. او می‌گوید من جزئی از وجودم، موجود زنده‌ای در فضا و مکان. لذا اشکالی فکری من می‌باشند. اشکالی از طبیعت باشند. به‌طور کلی قوانین وجود، قوانین اندیشه بر همه‌شان ایزدهم گشته. فورتیباخ گفتار اسپینوزا و ناتورالیست‌ها را به یاد می‌آورد.

در تئوری فورتیباخ سوزه و ایزدهم دو وجه یک کل هستند. اما با این که به وحدت سوزه و ایزدهم معتقد است نقش غیرعالمی برای سوزه قائل می‌باشد. در فلسفه او سوزه غیرفعال منتظر است تا ایزدهم بر حواس او تأثیر بگذارد و به این ترتیب فلسفه فورتیباخ به فلسفه «مخاخ» نزدیک می‌شود. نیز اول مارکس بر علیه فورتیباخ نشان دهنده این موضوع است. آن جا که «نقص همه‌ی مکاتب ماتریالیستی ماقبل - و از جمله ماتریالیسم فورتیباخ - را در عدم توجه به پراتیک و فعالیت سوسیالیستی می‌داند.

به نظر فورتیباخ مذهب نتیجه روند حالات ناخودآگاه است. در مذهب جوهر خدا همان جوهر انسان است. با این تفاوت که جوهر خدا آزاد از محدودیت‌های فردی می‌باشد. فورتیباخ بنیان تئوریک مفهوم مذهب را بر پایه شناخت انجمنی می‌داند. او معتقد بود تغییر مفاهیم مذهبی معلول تغییرات اجتماعی است. اما فورتیباخ جوهر انسان واسطی بین این دو می‌داند. او خود می‌گوید که تمیزات خصوصیات خدا، وابسته به تغییرات جوهر انسان است.

از نظر فورتیباخ بشر در مذهب به قدرتی بالاتر از خود می‌اندیشد. مثلاً وقتی می‌گوید خدا عشق است بدین معنی است که عشق زمینی نیست. اما از نظر او بشر چیزی بالاتر از خود بشر وجود ندارد. فورتیباخ مذهب من می‌مندی است. او به جنگ با اخلاق می‌گفت برخاست و قصد داشت اخلاق مادی و زمینی جانشین آن نماید. او به وضع کردن قوانین اخلاقی نیز تأکید می‌کرد. این جاست که فیضیه فورتیباخ چگونه و چرا در مساله اخلاق از هگل عقب‌تر است. و به فیخته نزدیک چرا که او هم قوانین انترزای اخلاقی وضع نمود و می‌خواست آن را به جای اخلاق مذهبی جهان شمول نماید.

فورتیباخ معتقد بود که جنگ میان ایده‌ها و متافع نبرد بین دو گونه است. او تا آخر عمر سوسیالیست دموکراتی را دیکتاتور ماند. در اواخر عمرش در نامه‌ای که به دوستش «کایه» می‌نویسد، تئوریسم دوران انقلاب کبیر فرانسه را برای آلمان ضروری می‌داند. او بر خلاف برتو یاتر که در اواخر عمر به صف ارتجاع پیوسته بود تا آخرین لحظات زندگی تفسیرات ریشالی اجتماعی - سیاسی را طلب می‌کرد. فورتیباخ می‌گفت فلسفه ناید از زندگی دور شود. بود بل که برعکس باید به آن نزدیک گردید و این برای فلسفه و زندگی ضروری است. با این همه به نفس پراتیک در شناخت نرسیده بود. مارکس می‌نویسد «این سوال که حقیقت غیبی می‌تواند به اندیشه آید سوال تئوریک نیست. بلکه سوالی پراتیک است. ما باید حقیقت را اثبات کنیم».

انسان فورتیباخی، همچون انسان فیخته‌ای و همچون انسان کانتی فراتاریخی‌ست. پس هر یک از این‌ها برای انسان فراتاریخی خود قوانین اخلاقی وضع می‌کنند. ولی انسان هگلسی و ماسارکسی - اخصاً، تاریخی‌ست که در بستر تاریخی خود دارای اخلاق،

سیاست و تفکر و غیره است. جوهر انسانی فورتیباخ نیز وقتی برای توضیح مذهب بکار می‌رود تجربی‌ست. فورتیباخ هیچگاه نتوانست جوهر انسانی را تعریف و تبیین کند.

تئوری شناخت فورتیباخ و رابطه سوزه - ایزدهم (به تئوری شناخت مارکس نزدیک است. فرق اصلی این دو در پراتیک است. در تئوری مارکس شناخت با پراتیک آغاز می‌شود و به پراتیک برای تغییر موضوع شناخت می‌انجامد. مارکس در تز پنجم درباره فورتیباخ می‌گوید: فورتیباخ که از تفکر تجربی ناپاک است، دست به نام مشاهده حسی می‌زند ولی وحی حسیات را به مثابه فعالیت‌های پراتیک - حسی انسانی شده بررسی نمی‌کند».

فورتیباخ می‌نماید با دور شدن از انتزاع و روی کردن به حواس نظیر چشایی، بویایی، شنیدنی و غیره در کشف حقیقت موفق نمی‌شود. او در شناختشانی خود نمی‌بیند که حس شنوایی و بویایی و غیره را حیوانات هم دارند و بعضی از آن‌ها به مراتب قوی‌تر از انسان هم دارند. ولی در شناخت غریبی و حسی از جهان چیزی ندارند. فقط انسان است که برای شناخت به عقل دست می‌زند که اتفاقاً این عمل حسی نیست بل که عملی تجربی و انتزاعی‌ست. مفهوم‌سازی و مفهومی‌سازی‌ست. طبقه‌بندی‌ست و عمل بر روی ایزدهم است که شناخت را بوجود می‌آورد.

نگاه فورتیباخی به جهان می‌خواهد دنیای عینی را بدون فعال بودن سوزه درک کند. این نگاه «اهمیت فعالیت علمی - انتقادی را در نمی‌یابد». این نگاه نمی‌داند که بخشی از شناخت خود آدمی است. فعالیت او بر روی ایزدهم مورد مطالعه است.

تقدیر اقتصاد سیاسی توسط مارکس نشانه دخالت عملی در امر شناخت است. و این فاصله مارکس را با شناخت‌شناسی پوزیتیو و شناخت‌شناسی کانتی نشان می‌دهد. این روش مارکس روش درگیر با موضوع مورد مطالعه است.

اگرچه تمامی آموزه‌های مارکس را امروزه مردود و تاریخ حقیقتی بدلیسیه روش درگیر او در تحقیق علوم اجتماعی یادگار گرفته‌اند. سوسیالیسم این روش درگیر در مطالعه اقتصاد سیاسی، روشی که سوزه با درگیری و دخالت خود دست به مفهوم‌سازی و مقوله‌سازی زند تا اقتصاد سرمایه‌داری را نقد کرده و پایان محتوش را نظریه‌پردازی کند. از ادعایات مارکس در علوم اجتماعی است.

پلخاخنه در کتاب «مسائل اساسی مارکسیسم» اشاره می‌کند که مارکس عامل جدیدی را در مفهوم عمل متقابل سوزه و ایزدهم داخل کرد. او می‌گوید از نظر مارکس عمل سوزه تنها تفکر درباره طبیعت نیست. بلکه خود سوزه عمل می‌کند. پلخاخنه با چنین تعریفی مطلقاً به نقش پراتیک در شناخت پس نرسید. فرق اساسی بین تئوری شناخت فورتیباخ و مارکس در این

است که مارکس در سوره شناخت پراتیک را وارد می‌کند بدین معنی که سوره خود بخشی از شناخت است و پراتیک در مرحله به مرحله شناخت معیار صحت یا عدم صحتش در فرایند تئوری‌ها و قوانین علمی ماست. تنها پراتیک معیار تطابق ذهن و عین، تئوری و واقعیت است. سوره پلخاتف، کاتوتسکی، استواریت و به طبع آن‌ها عمده احزاب کمونیست سوره متعلق است.

هنگی‌های جوان با نقد نظام ایدئالیستی هگل روش‌شناسی و معرفت‌شناسی او را هم فراموش کردند و بدین نام به ماتریالیسم مکانیکی و پوزیتیویسم دوران روشنگری سقوط کردند. ماتریالیسمی که هنوز سوره فعال را نمی‌شناخت و باید بدانیم که علوم اجتماعی سر پایه سوره شناخت فعال است که شکل می‌گیرد. اگر در علوم طبیعی با سوره غیرعلمی نمی‌توان به شناخت جزئی، پراتیک و بدون تفکر رسید، در علوم اجتماعی سر پایه شناخت بدون تفکر نرم سوره نمی‌توان به شناخت رسید. پایه علوم اجتماعی سر پایه سوره فعال استوار است که هگلی‌های جوان همگی به خیال می‌بازد با ارتجاع و ایدئالیسم هگل آن را هم کنار گذاشتند. و نمی‌دانستند که سوره با فعالیت خود جهان خارج را بازسازی می‌کند. پسندن این بازسازی علوم اجتماعی حتماً نمی‌تواند تأسیس شده و یا بگیرد. مارکس با نوشتن یادداشت درباره‌ی فورتیخ بر ارزش واقع‌اندیشه هگل تأکید کرد. او با نقد فورتیخ سوره خشی در علوم اجتماعی را رد کرد و به جای آن سوره‌ی فزاینده که در تمام مراحل شناخت در عمل و کنش و واکنش با موضوع شناخت از پایه مورد مطالعه است. سوره مارکس بر خلاف گذشته می‌گوید تا حد امکان از اسم مستحق و ملموس فاصله بگیرد تا بتواند با مفهومی‌سازی‌های خود به بازسازی حقیقت کسب. برساند نه تنها جامعه‌شناسی این امر را مدیون مارکس است و بل که مارکس با معرفی علوم فعال باقی جامعه‌شناسی و علوم اجتماعی جدید است. از دوپکه‌ی ما کس و بر این روش خود جستجو. مارکس دو فترهای درباره «فورتیخ» وضع خود را با هگلی‌های جوان در یادداشت مختصر ارائه کرد. بعداً کاتوتسکی پلخاتف و دیگران از این یادداشت رسیدند. چستند این ترها آن چنان مهم بود که گلدمن معتقد است نخستین تئوری سمبول و درختان ماتریالیسم دیالکتیک است. و هنوز از اسناد مهم در روش و شناخت‌شناسی علوم اجتماعی است. اهمیت این ترفه با نظر فزاینده در تاریخ فلسفه به حد گفتار در روش به کار بردن عقل، دکارت، «عقل عقل محض» کانت یا «دیدارشناسی روح» هگل است.

انگلس در کتاب «بایان فلسفه کلاسیک آلمان» که پلخاتف آن را به روسی ترجمه کرده به فورتیخ ایراد می‌گیرد که او با روش فلسفه نظری هگلی و نظام او روش را که همان دیالکتیک است مورد تردید

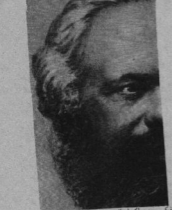
**پلخاتف** که این گفته انگلس را تکرار می‌کند می‌گوید مارکس با گرفتن بنیاد ماتریالیسم از فورتیخ بلافاصله از بر علیه فورتیخ و همچنین بایان فلسفه کلاسیک آلمان بیانگر کاستی‌های فورتیخ در تئوری شناخت و عدم درک او از پراتیک است. تازه دیاکتیک مارکس فرستگها یا دیالکتیک هگل فاصله دارد که در بخشی بعد در این مورد سخن می‌گویند.

در کتاب «جوهر مسیحیت» فورتیخ می‌گوید فعالیت تئوریک تنها فعالیت اصلی انسان است. مارکس در تو اول خود درباره‌ی فورتیخ در جواب او می‌نویسد: «فورتیخ فقط یک علم است. علم انسان است. و از آن جمله ماتریالیسم فورتیخ است. در آست که فیزی، واقعیت حسیات تنها به صورت لوله یا به صورت مشاهده در نظر گرفته می‌شود نه به صورت فعالیت علمی و انسانی، یعنی پراتیک». ماتریالیسم سابق فخر می‌کرد که به طور ایزتیو به جهان می‌نگرد. فیه این جهت چنین رخ داد که جهت فعال بخلاف ماتریالیسم، به وسیله ایدئالیسم تکامل یافته، منتفی به شکل تجزیه‌ی زیوا بدین‌نیت است که ایدئالیسم فعالیت واقعی، حسی را طبیعتاً قبول ندارد. فورتیخ می‌گوید: «ایزهای حسی که واقعاً با مفاهیم فکری فرق دارند سر و کار داشته باشند ولی خود فعالیت انسانی را به مثابه فعالیت تجزیه‌ی تلقی نمی‌کند. به این جهت در کتاب «ماهیت مسیحیت» فعالیت تئوریک را تنها فعالیت حقیقتاً انسانی می‌شمارد و حال آن که پراتیک فقط در شکل ناپاک و بهمانی بروز آن در نظر گرفته می‌شود. از این رو وی در معنی فعالیت «تفلسفی» و «پوسیتیوی-انتقادی» بی‌نی برده

فورتیخ می‌گوید حقیقت آن چیزی نیست که فکر می‌شود، بل که چیزی است که دیده می‌شود. شنیده می‌شود و فکر می‌شود. و از این رو اصول قرار می‌گیرد. در این جا فورتیخ با مفاهیم ذهنی که برای رسیدن به حقیقت ضروری است مخالف می‌کند. چرا که مفاهیم به ذهن می‌نشیند و نه شنیده می‌شوند. ولی ضرورت بنیان نهادن مفاهیم علمی در تمام رشته‌ها غیرقابل انکار است. همچنین آنکه معارکس برای تحلیل جامعه سرمایه‌داری و نقد اقتصاد سیاسی سوسیالیست مفهومی‌های همچون ارزش کار، ارزش انسانی، ترکیب کلاسیک، سرمایه و بسیاری از مفاهیم دیگر بود. فورتیخ با پراهمیت کردن شناخت حسی مثل دین، نخستین، چسبیدن، پسوین و لمس کردن به سترالیست‌های پوزیتیویست و مکانیست نزدیک می‌شود.

فورتیخ به وحدت سوره ویزه معتقد بود و در مقابل «پولیسیم کانتت تا حدودی کوشید تا از این دوالیسم بزدلانه مثل ماتریالیست‌ها به این هسانی سوره ویزه معتقد بود و نه مثل کانت به جدایی آن‌ها.

فورتیخ می‌گوید «همز تا زمانی ارگان تفکر است که با سر و بدن انسان مرتبط باشد» و به این ترتیب تضاد



تفکر و وجود را که ایدئالیست‌های نظیر شلینگ و هگل به نظر ایدئالیستی آن می‌روندند عمل کرد. در این تحلیل فورتیخ، انسان اساس وحدت وجود و تفکر شد و نه چیزی مابودالطبیعه. سر اینه مطابق هگل و دنیای مثل افلاطون، پلخاتف می‌گوید فورتیخ معتقد است انسان چیزی نیست جز موجود ذهنی که قادر به اندیشیدن است. از این رو انسان با همه وحدت وجود و اندیشه است. بدین تعریف فورتیخ از انسان روشن می‌شود که هیچکدام از دو طرفین فکر و وجود ماده و روح سوره و ایزه در تئوری فورتیخ حذف نشده است. در تئوری شناخت او سوره ویزه ترکیب شناخت فورتیخ می‌گوید «هم وجود دارم و فکر می‌کنم... فقط به عنوان یک سوره ویزه» بوفن به معنی وجود داشتن در اندیشه نیست. حاصلتئوریک می‌شود. «ثبات این که چیزی وجود دارد بدین معنی نیست که اثبات کرده باشیم، آن چیز فقط در اندیشه وجود دارد» این گفته او را در اندیشه است. در این وحدت سوره و ایزه را فریضه نظر دارد و دست آخر وحدت فکر و وجود را به معنای این هسانی و یکی کردن آن‌ها در نظر می‌گیرد. این سه مورد که منسوخ همگی از مهمترین مشخصات وجود نمایز ماتریالیسم از ایدئالیسم است که مارکس از فورتیخ آموخته است.

فورتیخ می‌گوید این اندیشه نیست که وجود را تعیین می‌کند بل که وجود است که تعیین کننده اندیشه است. این جمله‌ها در آثار مارکس و انگلس تکرار شده است و اصلاً «بایدتئوری انسانی» در خدمت توضیح چنین تفکری است.

با این همه ماتریالیسم مارکس فاصله زیادی با ماتریالیسم فورتیخ دارد. بسیار جلوتر از آن است. ولی از او هم بسیار گرفته است. اندیشه مارکس و انگلس، قرن اول موجودت خود را با مبارزه (تئوری)‌ها که از اساس با آن مخالف بود می‌گرداند. در زمینه فلسفه با هگل، فورتیخ، برتولت یانشر، دوریک، و در زمینه اقتصاد با آدم اسمیت، ریکاردو، پسردون، و در زمینه سوسیالیسم با الویج و اقوام سوسیالیست‌های تخیلی، در این گفتگو و بحث‌ها از این مکاتب هم بسیار آموختند. نتیجتاً کانتلی آن‌ها شدند.

فورتیخ تصور می‌کرد که «هنر، مذهب، فلسفه و علم نشان‌دهنده‌ی جوهر اصلی انسان هستند» او